

در زندگی کتابهایی است که...

==**==**==**==**==**==**==**==**==**==

رویا صدر

در زندگی گرفتاریهایی است که مثل خوره وقت و روح و ذهن را در ملا عام می خورد و می تراشد و نمی گذارد که آدم هفته ها طرف کامپیوتر برود...مطلبی از شرق جمعه این هفته آپدیت می کنم و امیدوارم بتوانم هفته آینده با يك طنز انتخاباتی اینجا باشم...

پادداشت سردبیر: از آنجا که برخی از مقامات گفته اند برخی کتاب های چاپ شده فساد و ضداخلاق را در جامعه رواج می دهند، نویسندگان گروه ادبی يك داستان غیرقابل چاپ را متناسب با حال و هوای جامعه امروز برای عبرت آیندگان و روندگان بازنویسی می کند.

برداشت نویسندگان گروه ادبی: در زندگی کتاب هایی هست که مثل خوره روح را در انزوا می تراشد و سلامت روحی و اخلاقی جامعه را آهسته آهسته می خراشد. این کتاب ها را نمی شود به کسی داد که بخواند یا آنها را در ملاء عام مطالعه نمود، چون جامعه را منحرف می کند، چنانچه به تجربه ثابت شده است که بسیاری از جانیان از میان نویسندگان و کتابخوان های حرفه ای بوده اند. من فقط به شرح یکی از این ماجرا ها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و زندگی مرا زهر آلود کرده است و داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

در این دنیای پست پر از کامپیوتر و اینترنت و ماهواره برای نخستین بار گمان بردم که در زندگی من يك شعاع آفتاب درخشید. من آدم چشم و گوش بسته ای بودم که به کانال های ترکی ماهواره و سی دی های غیرمجاز میدان جمهوری و امثال دل خوش کرده بودم. ولی روزی یکی از همین کتاب های قطور به دستم رسید که در آن قهرمان داستان به مغازه نانوايي رفته و دزدی کرده بود. آیا در قالب رویا دیده بودم یا حقیقت داشت؟ آیا لازم داشتم که دوباره کتاب را باز کنم و صفحه مزبور را بیاورم و عينك ذره بینی را بزنم تا دوباره آن را ببینم؟ آیا به قدر کافی در ذهن و مغز من مجسم نبود؟ آن را برداشتم و زود فلنگ را بسته و رفتم. يك جور خوشی گوارا و ناگفتنی احساس می کردم. نانوايي بربری بود یا سنگک یا تافتون یا لواش یا هر چیز دیگر، در هر حال مثل اینکه من قبلاً آن را می شناختم ام. رنگش، بویش، ناچه های تویش، همه به نظر من آشنا می آمد. مثل اینکه روال من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان نانوا های این مکان همجوار بوده و از يك اصل و يك ماده بوده و می بایستی این نان ها توسط من قورت داده می شد. می بایستی در این زندگی نزدیک آنها باشم. هرگز نمی خواستم آنها را لمس کنم بلکه همین قورت دادنشان کافی بود، به خصوص این که لمس کردن عبارتی سخیف و چه بسا دارای جنبه منکرانی است... آیا این همان عشق اثیری بود که مرا از دنیای رجاله ها و لکاته ها جدا می کرد؟ رفتم کنار پیشخوان روی تنور نشستم. سوزشی را در بدنم حس کردم. آیا من این تنور را سابقاً دیده بودم یا در خواب به من الهام شده بود یا اولین بار بود آن را دیدم؟ جای خلوت و دنجی بود. روی این تنور که هر لحظه مثل قبر تنگ تر و تاریک تر و داغ تر می شد و تا ناکجا آباد آدم را می سوزاند، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. آیا سراسر این مغازه همان جایی نبود که ژان والژان از آن می گذشت؟ همین طور که می خواستم ادامه

کتاب را بخوانم تا ببینم وی پس از ورود به نانوائی چکار می کند، ناگهان برق رفت و برای همین نقشه های من هم ناتمام ماند و مثل زخمی روی قلبم سنگینی کرد... آیا اداره برق مخصوصاً برق را قطع کرده بود تا من بقیه کتاب را نخوانم و بدین وسیله از گمراهی ام جلوگیری کند؟

جای خلوت و دنجی بود. پیرمردی خنزری _ پنزری مثل حدقه چشم های براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده مرا دید و شروع کرد به آواز خواندن. گفت: چی می خواهی هان...

کتاب نخوان که بدبخت و منحرف می شوی هان... حیف وقت نیست که با کتاب خواندن تلف کنی هان... بعد قهقه خندید. من سرم را به نشانه تشکر تکان دادم. یک کیف و رای بشری، کیفی که فقط یک آسمان جلی مثل من می توانست بکند سراپای وجودم را فرا گرفت. تمام چیز هایی که در مورد کتاب ها شنیده بودم جلوی چشمم آمد. آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم؟ آیا نقش آنها در انحراف اینای بشر از عصر پارینه سنگی تا به حال انکارناشدنی بود؟ بی اختیار زدم زیر آواز و گفتم خدا را شکر قیمت کتاب بالا است و مردم وسعشان نمی رسد بخرند وگرنه این یک ذره اخلاقی هم که داریم، نداشتیم. این حرف ها معلوم نبود از کدام چاله گمشده بدنم بیرون می آید. من داشتم مورد تهاجم فرهنگی واقع می شدم و این را می دانستم. گویا پیرمرد و نانوائی همه سایه های خودم بوده اند، سایه هایی که من میان آنها محبوس بودم و وقتی به ثمرات نخواندن کتاب پی بردم، رهايم کردند و رفتند.
